

ملاقات

نمایشنامه تک‌پرده‌ای

محسن یلفانی

صحنه:

یک ردیف میله صحنه را به دو قسمت نامساوی چپ و راست تقسیم می‌کند. در سمت چپ، که قسمت کوچک‌تر است، یک قفس بزرگ با دیواره‌هایی از تور فلزی، و یک صندلی در درون آن؛ و در قسمت راست یک نیمکت کهنه.

صحنه ۱

دو سرباز مسلح که زیر بغل یک زندانی را گرفته‌اند وارد می‌شوند. چشم‌های زندانی، که به‌زحمت و با ناتوانی راه می‌رود، با چشم‌بند بسته شده. یکی از سربازها زندانی را وارد قفس می‌کند و جلو صندلی نگاه می‌دارد. پاهای زندانی آشکارا می‌لرزد. سرباز دست روی شانه‌اش می‌گذارد و او را می‌نشانند. آنگاه از قفس خارج می‌شود و قرینه سرباز دوم، کنار قفس می‌ایستد.

از همان سمت چپ، مردی با لباس شخصی وارد می‌شود. نگاهی به زندانی می‌اندازد و به درون قفس می‌رود.

مرد: چرا چشم‌هاشو باز نکرده‌ین؟

خودش چشم‌بند زندانی را باز می‌کند و به او می‌دهد. زندانی چشم‌بند را می‌گیرد، لوله می‌کند و در جیب می‌گذارد. مرد مدتی طولانی او را زیر نظر می‌گیرد. زندانی چند بار با نگاه‌هایی نامطمئن و تبادار نگاه او را پاسخ می‌دهد و بعد به خود مشغول می‌شود.

مرد: چطوری؟

زندان در پاسخ دادن شتاب نمی‌کند و فقط سری تکان می‌دهد که «ای». مرد بسته سیگارش جلو او می‌گیرد. دست زندانی می‌لرزد خودداری می‌کند و زیر لب می‌گوید: «نمی‌کشم».

مرد: پاهات چطوره؟

زندان: بد نیس.

مرد: زخم‌هاش جوش خورده؟

زندان: خوبه.

مرد: هنوز خون‌ریزی داری؟

زندان: نه.

مرد: می‌تونی سر پا واسی؟

زندانی: یه کم.

مرد: چه مدت بیمارستان بودی؟

زندانی: نزدیک یه ماه.

مرد: خوب بهات رسیدن؟

زندانی: بد نبود.

مرد: می‌دونی کی باعث شد بفرستنت بیمارستان؟ (منتظر پاسخ می‌ماند؛ اما زندانی فقط نگاهش می‌کند.) می‌خواستن بذارن بمونی تا چرک بخونت بزنه و کلیه‌هاتو از کار بندازه. من پادرمیونی کردم. گفتم بری بیمارستان یه کم بهات برسن. ازت مراقبت کنن. شاید بخودت بیای. یه فکری به حال خودت بکنی... چرا حرف نمی‌زنی؟ می‌ترسی بدهکار شی؟ بالاخره چکار می‌خوای بکنی؟

زندانی: چکار می‌تونم بکنم؟

مرد: تو پرونده‌ت سنگین نیس. تازه ما پرونده‌های سنگین‌تر و هم رد کرده‌یم رفتن منتها سرسختی و کله‌شقی نکردن. اگه حرفی به‌اشون زده‌ن، اگه پیشنهادی به‌اشون کرده‌ن، قبول کردن و رفتن سر خونه زندگی‌شون. خوب چی می‌گی؟

زندانی نگاهی به او می‌اندازد و ساکت می‌ماند.

مرد: لازم نیس حالا جواب بدی ما عجله‌ئی نداریم. زنت حالا می‌آد ملاقاتت. می‌دونی که این روزها به این سادگی ملاقات نمی‌دن. پس خوب به حرف‌هاش گوش بده. اعتماد نداری. به اون که داری. بعد از این‌که خوب حرف‌هاتونو با هم زدین، برو تو سلول فکرهاتو بکن. قهرمان‌بازی این حرف‌ها رو بذار کنار. تو دیگه زیاد هم جوون نیستی. بفکر زنت باش. می‌فهمی چی می‌گم؟ بفکر زنت باش. (زندانی آهی سنگین می‌کشد و سکوت خود را حفظ می‌کند.) بعد که فکرهاتو کردی بیا با هم صحبت می‌کنیم. گوشت به من هست یا نه؟

زندانی: بله، دارم گوش می‌دم.

مرد: من وضع تو رو می‌دونم. خانمتو هم دیدم. می‌خوام به‌اتون ملاقات حضوری بدم. ولی «دکتر» اجازه نداد. ازت راضی نیست. اصلاً نمی‌خواست بهات ملاقات بده. تیمسار واسطه شد. به خاطر خانمت. می‌دونی چکارها کرده تا این ملاقاتو گرفته رفته در خونه تیمسار. عجب زن زرنگ و زبلی‌یه. معلوم نیس خونه‌شو چه جور پیدا کرده. رفته در خونه تیمسار، می‌خواست خودشو بندازه زیر ماشینش.

ساکت می‌ماند و زندانی را زیر نظر می‌گیرد. زندانی واکنشی نشان نمی‌دهد.

مرد: کفر همه نگاهان‌ها رو درآورده. صبح تا شب آویزونه به در زندان. همه بازجوها دیگه می‌شناسنش. کارشو ول کرده صبح تا شب دنبال کار توئه. حیفت نمی‌آد؟ همچه زنی رو گذاشته‌ای و خودتو گرفتار کرده‌ای. حیفت نمیداد، زن به این فداکاری، به این خوبی، به این جوونی، چه مدت بود باهات آشنا شده بودی؟... همون شب عروسی گرفتنت؟ آره؟ شب اول بود؟ چرا جواب نمی‌دی؟

زندانی: برای شما چه فرقی می‌کند؟

مرد: برای ما که معلومه. ما یه وظیفه‌ئی داریم که باید انجام بدیم. ولی برای تو چی؟ برای تو هم فرقی نمی‌کنه؟ فرقی نمی‌کنه که شب اول گرفته باشنت یا چند شب بعد؟

زندانی: (از لای دندان‌ها) این جور که نمی‌شه ملاقات کرد.

مرد: بهات برخورد؟ نمی‌خوای ملاقات کنی؟ اگه نمی‌خوای ملاقات کنی بگم بیان ببرنت. ها؟ می‌خوای یا نمی‌خوای؟ زنت هفت ماهه که داره در زندونو از پاشنه درمی‌آره. اگه نمی‌خواهی ملاقات کنی رَدش کنیم بره. چرا ساکتی؟ می‌خوای ملاقات کنی یا نه؟

زندانی بی‌تاب و عاصی‌ست، اما تاب می‌آورد و ساکت می‌ماند.

مرد: می‌دونم دلت لک زده برای این‌که یه نگاهی به‌اش بندازی. خوب، حق هم داری. آدمو همون شب اول عروسیش بگیرن و نذارن اقلأ...

زندانی در حالی که سراپا می‌لرزد، از جا برمی‌خیزد. اما مرد در نیمه راه دست بر شانه‌اش می‌گذارد و می‌نشاننش.

مرد: بشین سر جات، شوخی هم سرت نمی‌شه؟ ناراحت چرا می‌شی؟ تو که نباید با ما رودرواسی داشته باشی. ما با شماها محرمیم. ما همه چیزو می‌دونیم، همه چیز، هیچ چیز پیش مردم نیس که ما ندونیم. باید بدونیم. کارمون همینه، وظیفه‌مون همینه. مصلحت مملکته. ما محرم مردمیم. رودرواسی نباید داشته باشن. لازم باشه باید همه چیزو بگن. ما همه چیزو می‌پرسیم. پیش بیاد باید ثابت کنن، که کجا، چطور، چند وقت، با زنشون... همه چیزو باید بگن رودرواسی که نداریم. وظیفه‌ ماس. ما محرم مردمیم. تازه، همه‌ش به خاطر خودشونه. به نفعشونه. همین خودتو در نظر بگیر. چرا بهات ملاقات می‌دیم؟ برای این‌که ما می‌دونیم، وضع تو رو با زنت. به خاطر همین بهاتون ملاقات دادیم. ملاقات حضوری هم بهات می‌دیم—بذار پاهات کاملاً خوب بشه. می‌فرستیم اونور، با هم بنشینین روی اون نیمکت و هر چه می‌خواین به هم بگین. حالا هم می‌گم نگیان‌ها برن تا کاملاً راحت باشین. تیمسار خودش گفته—تیمسار به زنت اطمینان داده—وقتش هم هر چقدر که دلتون می‌خواد. می‌تونی با خیال راحت باهاش حرف بزنی. حفته، زنته، باید هم باهاش ملاقات کنی. باید هم باهاش حرف بزنی مشورت کنی. شماها خیال می‌کنین ما این چیزها سرمون نمی‌شه؟ ما هم می‌فهمیم. ما فقط همون آدمی که تو اطاق بازجویی می‌بینین نیستیم. ما هم مثل شما دل داریم. زن و بچه داریم. پدرمادر داریم. شب که می‌ریم خونه، زن و بچه‌مونو می‌بینیم که منتظرن، فکر و خیال برمون می‌داره. فکر و خیال شماها، خوناده‌تون اون‌ها هم منتظرن. اون‌ها هم چشم براه شمان. خیال می‌کنی ما این چیزها رو نمی‌فهمیم؟ (مدتی ساکت می‌ماند و او را نگاه می‌کند.) نمی‌فهمیم که اگه آدم زنشو زیاد منتظر نگهداره چه چیزها ممکنه پیش بیاد؟

زندانی از نگاه کردن به او خودداری می‌کند و ساکت می‌ماند.

مرد: تو هم حواستو جمع کن. کله‌شقی نکن. فکرهای بچه‌گانه رو بذار کنار. به فکر زنت باش. دلت بحالش بسوزه. بالاخره یه زن جوونه، تنهاس، می‌فهمی که چی می‌گم. دلت به حال خودت بسوزه. تو مسئول اون هستی. چه‌طور حاضر می‌شی تنها تو این شهر ولش کنی. می‌دونی که چه خبره. وظیفه‌ مرد چیه؟ وظیفه شوهر چیه؟... حرف هم بزنی که ناراحت می‌شی، قهر می‌کنی. من به جای برادر بزرگت

باهات حرف می‌زنم. حواستو جمع کن. از اینجور ملاقات‌ها به همه نمی‌دن. این فرصتو از دست نده. زنت که می‌آد براش قهرمان‌بازی درنیار. به حرف‌هاش گوش کن. به درد دلش گوش کن. به حرف ما که گوش نمی‌دی. اشکالی نداره. ما انتظاری نداریم. ولی به حرف‌های زنت گوش کن. همچو زنی کمتر گیر آدم می‌آد. قدرشو بدون. من مثل یه رفیق باهات حرف می‌زنم مثل یه برادر... گوش می‌دی به حرف‌های من یا نه؟

زندانی: دارم گوش می‌دم.

مرد: خودت می‌دونی؛ می‌خوای گوش بده، می‌خوای گوش نده، «من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم»، حالا دیگه خودت می‌دونی، خوب، چیزی نمی‌خوای؟ کاری نداری؟ هر چی می‌خوای بگو.

زندانی: چیزی نمی‌خوام.

مرد: لحظه‌ای می‌ماند و او را، همچون معمائی چارهناپذیر، نگاه می‌کند. آن‌گاه از قفس خارج می‌شود.

مرد: بگین ملاقاتی رو بیارن. شماها هم برین بیرون وایسین.

سربازها به دنبال مرد خارج می‌شوند. زندانی تنها می‌ماند. مرد خسته‌اش کرده است. می‌کوشد تا با آهی عمیق تأثیر آنچه را که گذشته بزداید و برای ملاقات آماده شود. نور انتهای قسمت راست، انگار که پرده‌ای را کنار زده باشند بیش‌تر می‌شود. گروهبانی دختری را به درون هدایت می‌کند. دختر چند قدم به سوی میله‌ها پیش می‌رود و آن‌گاه زندانی را در پشت تور فلزی قفس می‌بیند و بر جای می‌ماند. گروهبان او را به‌نرمی به جلو می‌راند.

دختر: وحید.. تویی؟

به سوی میله‌ها کشیده می‌شود. اما گروهبان بازویش را می‌گیرد تا روی نیمکت بنشیند. دختر می‌نشیند و مدت‌ها از پشت میله و تور فلزی زندانی را نگاه می‌کند. گروهبان لحظه‌ای می‌ماند؛ سپس از همان سمت راست خارج می‌شود.

دختر: وحید، حالت چه‌طوره؟ چرا این‌جور شده‌ای؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ حالت خوبه؟

وحید: آره سیمایا، من حالم خوبه. تو چه‌طوری؟ حالت خوبه؟

سیمایا: چقدر عوض شده‌ای. موها تو چرا زده‌ن؟ با سبیل‌هات چه کار داشتین؟ چکارت کردن وحید؟ چی به روزت آورده‌ن؟

وحید: از خودت حرف بزن. چکار می‌کنی؟ حالت که خوبه.

سیمایا: خیلی اذیتت کردن؟ آره... چکارت کردن؟ چه‌طور تونستن؟ چه‌طور تونستن وحید؟ با تو...

صدا در گلویش می‌شکند. از سر کینه و یأس در برابر هجوم احساس غمخواری و تأثیر مقاومت می‌کند. دستمالش را درمی‌آورد و گریه دردناکش را در آن خفه می‌کند. وحید، متأثر و لرزان، منتظر می‌ماند.

سیمایا: معذرت می‌خوام. هفت ماهه تمرین می‌کنم که وقتی می‌بینمت جلو خودمو بگیرم. ولی، آدم نمی‌تونه تحمل کنه... من می‌دونم چرا اون صندلی رو برات گذاشتن...

وحید: حالا دیگه گذشته. فکرشو نکن. از خودت بگو. بالاخره می‌خوای برای من از خودت حرف بزنی یا نه؟

سیما: از خودم؟ وحید، تو خودت باید بدونی. من حالم هیچ خوب نیست. چه فایده‌ئی داره تظاهر کنم؟ چه‌طور می‌تونه خوب باشه؟ بدون تو، وقتی تو اینجائی، وقتی همه چیزو از هم پاشیدن، همه نقشه‌هامونو به هم زدن. وقتی زندگی‌مونو این‌جور از وسط اره کردن، چه‌طور حالم می‌تونه خوب باشه؟

وحید: خوب، با این همه...

سیما: وحید بذار یه چیزو صاف و پوست‌کنده بهات بگم. همه حرف من همینه همه زندگیم همینه. هفت ماهه که انتظار می‌کشم، صبح تا شب به در و دیوار این زندون چنگ می‌زنم تا خودمو بهات برسونم و همینو بهات بگم: این که باید بیای. باید بیای. هرچه زودتر، می‌فهمی، هرچه زودتر باید بیای.

وحید: تو چی داری می‌گی؟ مگه من به میل خودم اومدم اینجا؟ مگه من خودم...

سیما: وحید، فرصتی برای این حرف‌ها و توضیح‌ها نیست. تو از من حالمو پرسیدی، من هم دارم بهات می‌گم. دارم اصل مطلبو بهات می‌گم، وحید.

وحید: (مدتی فکر می‌کند) من می‌فهمم تو چه وضعی داری و چرا این حرفو می‌زنی. ولی فکر کن. وضع من...

سیما: فکر نداره وحید. اگه می‌فهمی من چی می‌گم، پس یه کاری بکن.

وحید: من چکار می‌تونم بکنم؟

سیما: تو هر کاری بخوای می‌تونی بکنی، تو به میل خودت نیومده‌ی اینجا، ولی اگه بخوای می‌تونی بیای بیرون. من با خیلی‌ها حرف زدم می‌گن گره کار تو به دست خودت باز می‌شه.

وحید: ولی چطور؟

سیما: راهش پیدا می‌شه. فقط خودت باید بخوای. اگه خودت بخوای راهش پیدا می‌شه.

وحید: سیما، می‌فهمی داری چی می‌گی؟ می‌دونی معنی حرفت چیه؟

سیما: بله، می‌فهمم دارم چی می‌گم. تو هم بفهم. وحید، من نیومدم مثل یه زن صبور و راضی بهات روحیه بدم، تشویقت کنم که پای حرفت واسی و زندانتو بکشی. من اومدم واقعیتو بهات بگم. تو قولی نداده بودی. تعهدی نداشتی. من اومدم بهات بگم اگه خودتو گرفتار این حرف‌ها بکنی همه چیز از بین می‌ره. هر چه ساخته بودیم فرو می‌ریزه. تو به تشویق و دلداری من احتیاج نداری. به این احتیاج داری که حقیقتو بهات بگم. باهات روراست باشم. حرفی رو که شاید خودت نخوای به خودت بگی، بهات بگم.

وحید: اون چه حرفی‌به که من نمی‌خوام به خودم بگم؟

سیما: وحید، تو منو فراموش نکرده‌ی، کرده‌ی؟

وحید: چرا این سؤالو می‌کنی؟

سیما: من می‌دونم تو اینجا گرفتار بوده‌ی. سرت شلوغ بوده. زیر فشار بوده‌ی. وضع مشکلی داشته‌ی. باید حواستو جمع کار خودت می‌کرده‌ی. وقت نداشته‌ی، فرصت نداشته‌ی بمن فکر کنی...

وحید: در تمام این مدت، حتی یه لحظه هم نبوده، حتی یه لحظه، که بیاد تو نباشم.

سیما: (لحظه‌ئی خود را به صداقت و گرمای بیان او می‌سپارد.) پس هیچ چیز عوض نشده. هیچ چیز تغییر نکرده، بین من و تو. همه چیز سر جاشه.

وحید: ولی خیلی چیزها فرق کرده. سیما، ما دیگه سر جای خودمون نیستیم.

سیما: نه، اگه تو منو فراموش نکرده باشی. پس قرار ی هم که با هم گذاشتیم یادته. ما قرار گذاشتیم با هم زندگی کنیم، با هم.

وحید: قرار ما رو به هم زدن. زندگی ما رو از وسط اره کردن، سیما، خودت گفتی.

سیما: نه، نه، این فقط یه کابوسه. یه کابوس وحشتناک و بی‌معنی. ولی من نمی‌ذارم طول بکشه. نمی‌ذارم زجرت بده. من بهمش می‌زنم. بیدارت می‌کنم.

وحید: ولی تو چکار می‌تونی بکنی؟

سیما: تو خیال می‌کنی من می‌ذارم زندگیمون به همین سادگی از هم بپاشه؟ زندگی‌ئی که اون‌قدر براش نقشه کشیدیم، اون‌قدر حسرتشو داشتیم. اون‌قدر منتظرش بودیم. خیال می‌کنی می‌ذارم مفت و مسلم از چنگمون بره؟

وحید: تو چه کاری از دستت برمی‌آد؟

سیما: من خیلی کارها کردم. به همه جا نامه نوشتم و وضع تو رو شرح دادم. نوشتم که بیخود گرفته‌نت و بیخود نگهت داشتم. خیلی‌ها رو هم رفتم دیدم. با هر کس که دستش تو این کارهاش حرف زدم. رئیس اینجارو هم دیدم. همون که به‌اش می‌گن «تیمسار» شیش ماه صبح و عصر جلو ماشینشو گرفتم تا گذاشتن باهاش حرف بزنم. این ملاقاتو هم اون دستورشو داد. هفته پیش بردنم پیشش. خیلی مؤدبانه رفتار کرد. گفت هر کاری از دستش بر بیاد برات می‌کنه. خیلی دلسوزی می‌کرد. آدم گاهی باورش نمی‌شه که این‌ها همون‌هائی هستن که با شماها این‌جور رفتار می‌کنن.

وحید: سیما، چه‌طور تونستی بری پیش اون‌ها؟

سیما: تونستم و رفتم. هر کار دیگه‌ئی هم بتونم می‌کنم. حالا تو سرزنشم کن. هر چه می‌خوای به‌ام بگو. خیال می‌کنی برای من آسونه. هر بار که باهاشون حرف می‌زنم، وقتی به‌اشون رو می‌ندازم، احساس خفت می‌کنم. حس می‌کنم که نجس شده‌م. دلم می‌خواد خودمو یه جائی پنهون کنم...

وحید: پس چرا این کارو می‌کنی؟

سیما: چه کار دیگه‌ئی می‌تونم بکنم؟ دست رو دست بذارم تا تو رو زنده زنده دفنت کنن؟ بذارم زندگی‌مونو از هم بپاشن؟

وحید: اون‌ها این کارو کردن. تو هنوز باورت نشده؟

سیما: نه وحید. من باورم نشده. هیچ وقت باورم نمی‌شه. باورکردنی نیست. مگه می‌شه باور کرد که همه چیز به این سادگی نابود بشه؟ باد بشه و بره؟ همه اون چیزهائی که اونقدر به‌اشون دل بسته بودیم، اون قدر برای ما عزیز بودن. همه اون چیزهائی که اون همه بخاطرشون زحمت کشیدیم، خون دل خوردیم، انتظار کشیدیم. وحید، ما همدیگه رو آسون به دست نیاوردیم. تو این دنیای بی‌رحم و بی‌هوده، تو این دنیای خالی و عقیم، ما به جز همدیگه چیزی نداشتیم. و تازه همدیگه رو پیدا کرده بودیم. تازه داشتیم همدیگه رو می‌شناختیم. داشتیم همدیگه رو کشف می‌کردیم. داشتیم به همدیگه خو می‌کردیم، اعتماد می‌کردیم. بعد از یه عمر دربردی؛ دربردی و تنهائی و وحشت. بد از یه عمر بیهودگی و بی‌زاری. تو دنیائی که بهر دری می‌زنی با نکبت و یأس روبرو می‌شی، ما دریچه‌ئی به امید و اعتماد باز کردیم. و توانستیم روی پای خودمون و اسیم. توانستیم زندگی کنیم. من نمی‌ذارم این دریچه بسته بشه.

وحید: اون‌چه ما پشت این دریچه دیدیم یه سراب بود. یه سراب ساختگی و بی پایه. دوروبر تو نگاه کن. چشم‌هاتو باز کن و نگاه کن. می‌بینی؟ از اون سراب خبری نیست. اون زندگی فقط یه سراب بود، سیما. فراموشش کن.

سیما: نه... نه، نه، نه. این حرفو نزن. من حاضرم همه چیزو تحمل کنم. حاضرم خفت رو انداختن به هر کسی رو تحمل کنم. اگه تموم دنیا هم علیه من باشه، اهمیتی نمی‌دم، تحمل می‌کنم. ولی تو... تو این حرفو نزن. نمی‌تونم تاب بیارم. باور کن، باور کن نمی‌تونم تاب بیارم. از بین می‌رم. فرو می‌ریزم. اگه اون دریچه بسته بشه دیگه فاتحه من خونده‌س وحید، تو گفتی فراموشم نکرده‌ی. گفتی همیشه بیاد من بوده‌ی. پس ثابت کن، ثابت کن که فراموشم نکرده‌ی.

وحید: تو می‌خواهی من چکار کنم؟

سیما: بیا بیرون. بیا بیرون از اینجا. عقلتو بکار بنداز، یه راهی پیدا کن و بیا بیرون. تو اینجا چکار داری؟ فراموش نکن که کی هستی، کی بوده‌ی و چی می‌خواستی. اگه اون‌ها اسیرت کرده‌ن، خودت خودتو اسیر نکن. خودتو پابند چیزی که مال تو نیست نکن. تو مال اینجا نیستی. بیا بیرون. زندگی ما داره از دست می‌ره. هر چی که رشته بودیم داره پنبه می‌شه. خودتو برسون، وحید.

وحید: من وضع تو رو می‌فهمم سیما. می‌دونم از چی داری حرف می‌زنی. ولی تو هم وضع منو بفهم. تو که از من انتظار غیرممکن نداری.

سیما: نه، غیرممکن نیست. ممکنه. فقط باید خودت هم بخوای. اگه خودت بخوای غیرممکن نیست. راهش پیدا می‌شه.

وحید: آره درست می‌گی. راهش پیدا می‌شه. اینجا هم دائم دارن همینو به گوش ما می‌خونن.

سیما: وحید، من تو رو می‌شناسم، نمی‌شناسم؟ تو خودت خواستی که بشناسمت. خودت دریچه‌های دلتو به روی من باز کردی. و من می‌دونم که حالا تو روحت چی می‌گذره. می‌دونم که تو هیچ وقت نتوانستی با وجدانت کنار بیای. وقتی قرار می‌داشتیم که با هم زندگی کنیم، سایه تردید رو تو چشم‌هات می‌دیدم. می‌دیدم که تصمیم گرفتن چه‌قدر برات مشکله، می‌دیدم که چه جور با خودت کلنجار می‌ری. ولی تو تصمیمتو گرفتی. راهتو انتخاب کردی.

وحید: یعنی هیچ چیز نمی‌تونه باعث بشه که من راهمو عوض کنم؟

سیما: این کارو نکن. نباید این کارو بکنی. تو آدم صادق و روراستی هستی. خودتو خراب نکن. چیزی که از خودت نیست به خودت نبند. تظاهر نکن، وحید. تظاهر نکن که کاری کرده‌ی و به خاطرش دستگیرت کردن، و حالا باید وای تاوانشو پس بدی.

وحید: تو خوب بی‌رودرواسی و بی‌پرده حرف می‌زنی.

سیما: فرصتی برای رودرواسی و تعارف نیست. من فقط می‌خوام بیادیت بیارم که تو کی هستی، تو اینجا تو محظوری. نمی‌تونی آزادانه فکر کنی. نمی‌تونی خودت باشی. من فقط می‌خوام بهات بگم که خودت باش. اون‌ها خیلی‌ها رو می‌گیرن. ولی وقتی می‌فهمی عوضی گرفته‌ی و لشون می‌کنن. این دامو برای تو کار نداشتن، وحید. تو عوضی گیر افتاده‌ی. خودتو گول نزن. به خودت خیانت نکن. به خودت، من، و قراری که با هم گذاشتیم.

وحید: آره، تو خوب یاد گرفته‌ی که بی‌پرده و بی‌ملاحظه حرف بزنی.

سیما: ملاحظه چی رو باید بکنم؟ مگه ما از کسی رودرواسی داریم؟ مگه از کسی خجالت می‌کشیم؟ ما همینیم که هستیم. حق کسی رو پامال نکرده‌یم. آزارمون به کسی نرسیده. بیش‌تر از سهم خودمون هم انتظاری نداریم. پس چرا خجالت بکشیم؟ چرا خودمونو انکار کنیم؟ ما با هم قراری گذاشتیم و می‌خواستیم با هم زندگی کنیم. و بیش‌تر از این هم چیزی نمی‌خواستیم. وحید، ما که نمی‌تونیم از خودمون انتظار غیرممکن داشته باشیم. ما چه کار می‌تونیم بکنیم؟ تو این دنیای بیرحم سیاه، تو این همه زشتی و نامردمی، جز این که آدم به اعتماد و عشق یکی مثل خودش پناه ببری چه راهی هست؟ این جرمه؟ پس سهم ما چیه تو این دنیا؟ پس ما چه حقی داریم؟

وحید: حق ما؟... حق ما همینه که کف دستمون گذاشتن. می‌بینی چه محکم به‌اش چسبیده‌ی؟

سیما: (میله‌ها را لحظه‌ای رها می‌کند و با حیرت به آن‌ها می‌نگرد.) این فقط یه تصادفه، وحید واقعیت زندگی ما این نیست. این یه تصادفه. مثل وقتی که آدم می‌افته و پاش می‌شکنه. باید فوری گچش بگیري، چند روزی تو رختخواب بمونی و هرچه زودتر فراموشش کنی. نباید بذاری زندگیتو تغییر بده. نباید بزرگش کنی.

وحید: نه، سیما. این تصادف نیست. اون‌ها وجود دارن. اون میله‌ها واقعیت دارن. سردی و سختی‌شونو تو کف دستت احساس نمی‌کنی؟ به‌اشون فشار بیار، فشار بیار تا ببینی چه قدر محکم. چه قدر واقعی‌ین. نه، سیما. این تصادف نیست. واقعیت. واقعیتی که از من و تو نیرومندتره. و من و تو نمی‌تونیم انکارش کنیم. نمی‌تونیم نادیده‌ش بگیریم. همین‌طور که نتونستیم. ما همه سعی خودمون کردیم که تو این میله‌ها گرفتار نشیم. خودمونو جمع و جور می‌کردیم، خودمونو کوچیک می‌کردیم و از لابلای اون‌ها رد می‌شدیم. و وانمود می‌کردیم که متوجه‌اشون نیستیم. وانمود می‌کردیم که وجود ندارن. ولی دیدی که گرفتار شدیم. دیدی که بین ما فاصله انداختن. تو جنگل میله‌ها نمی‌شه آزاد زندگی کرد. سیما. تو جنگل میله‌ها نمی‌شه کلبه خوشبختی ساخت.

اکنون دختر دیگر ناامید شده است. میله‌ها را رها می‌کند. پس می‌رود و از سر خستگی روی نیمکت می‌نشیند.

وحید: سیمایا، دلگیر نشو. خواهش می‌کنم دلگیر نشو؛ نه از من، نه از روزگار، سهم ما همینیه. فایده‌ئی نداره باهاش کلنجار بریم. باید قبولش کنیم. باید به‌اش تن بدیم، و با بردباری و با رضایت تحملش کنیم. باید آماده‌ بدتر از این‌هاش هم باشیم. چکار می‌شه کرد؟ حقیقتو که نمی‌شه انکار کرد.

سیمایا: چند سال؟ (وحید در برابر این سؤال که لحنی سرد و مأیوس دارد ساکت می‌شود.) چند سال نگهت می‌دارن؟

وحید: نمی‌دونم، معلوم نیس.

سیمایا: یک سال؟ پنج سال؟ ده سال؟ چه‌قدر؟ چه‌قدر از عمرتو قیچی می‌کنن و دور میندازن؟

وحید: حالا دیگه چه فرقی می‌کنه؟ اینجا هم مثل بیرونه، بیرون هم مثل اینجا.

سیمایا: آره، فرقی نمی‌کنه. اون‌چه که نباید بشه شده. هر چی که ساخته بودیم داغون شد. همه‌ اون نقشه‌ها، همه‌ اون رؤیاها و آرزوها، باد شد و رفت. انگار هیچ وقت نبوده.

وحید: غصه‌شو نخور، خونه‌ئی که با پوشال ساخته بشه تو طوفان دوام نمی‌آره.

سیمایا: وحید، این زندگی تونه که پشت این میله‌ها از دست می‌ره. عمر تونه، سرمایه‌ئی که برگشت نداره.

وحید: دنیا دنیای بی‌رحمیه. ما هم باید بی‌رحم باشیم، نسبت به خودمون. اگه دلت برای خودت بسوزه، کارت تمومه. جائی برای دلسوزی نیس.

سیمایا: تو «فعالیت» می‌کردی؟

وحید: نه، من «فعالیت» نمی‌کردم. ولی فکر که می‌کردم.

سیمایا: حالا بابت همین فکر کردن، می‌خوای بذاری زنده زنده دفنت کنن؟

وحید: آدم برای این که پای حرف خودش واسه، لازم نیس حرف بزرگی زده باشه. اگه حقیقت کوچکی رو هم گفته باشی، ارزش داره که زندگیتو پاش بذاری.

سیمایا: کدوم حقیقت؟ مگه تو دیروز به دنیا اومده‌ی؟ همه حقیقتو فراموش کردن. کسی نگران حقیقت تو نیس. نگران خود تو هم نیستن. و نگران اونهای دیگه، که با تو، اونجا پشت میله‌هان. کی از شما خواسته، حالا که شب همه جا رو گرفته، چراغ حقیقت رو روشن نگهدارین؟ نور چراغ شما فقط اونها رو اذیت می‌کنه وجدانشونو آزار می‌ده. اونها به شب عادت کردن، و دیگه صبح رو باور نمی‌کنن.

وحید: من هم به همین نتیجه رسیده بودم. اونوقت سعی می‌کردم چشم‌هامو برو دنیا ببندم و به لاک خودم بخزم، فکر می‌کردم این شب پایانی نداره. فکر می‌کردم دیگه امیدو نیس. این بود که به تو پناه آوردم. و زندگیمو تو وجود تو خلاصه کردم. ولی وقتی منو گرفتن، وقتی به خونه ما هجوم آوردن، وقتی با اون خشونت و وحشیگری رو سرم ریختن، فهمیدم یه جای کارشون لنگه، فهمیدم که اونقدرها هم به وضع خودشون اطمینان ندارن. فهمیدم که می‌ترسن اونقدر می‌ترسن که حتی کورسوی یه چراغ کوچک رو هم نمی‌تونن تحمل کنن.

سیمایا: اونها فقط می‌خوان زهر چشم بگیرن. می‌خوان قدرتشونو نشون بدن. می‌خوان تفریح کنن، لذت ببرن. اونها شماها رو می‌گیرن و روی مذبح قدرت قربونی می‌کنن. مردم هم وامی‌سن، تماشا می‌کنن و

مو بر اندامشون راست می‌شه. به خودشون می‌لرزن، سرشونو پائین میندازن و بیشتر تو لاک خودشون می‌خزن. چرا باید بذاری قریونیت کنن؟ فایده‌ش به کی می‌رسه؟ استفادشو کی می‌بره؟ نذار ازت استفاده کنن، وحید. خودتو نجات بده.

وحید: خودمو نجات بدم و پیام جزو تماشاجی‌ها؟ که مثل اونها یه گوشه کز کنم و از ترس به خودم بلرزم؟

سیما: من و تو دنیای خودمونو داریم. احتیاجی نداریم وارد این معرکه بشیم. ما زندگی خوبی داشتیم درست می‌کردیم. زندگی‌ئی که هر لحظه‌ش برای ما عزیز بود. یه زندگی پر از اعتماد و عشق مگه ما از دنیا چی می‌خوایم؟ مگه چه انتظاری می‌تونیم داشته باشیم. حقیقت زندگی ما همون بود، و همون برای ما بس بود.

وحید: اون زندگی دیگه وجود نداره — هیچ وقت وجود نداشت — و بهرحال، حالا دیگه پرونده‌ش بسته‌س. وقتی به خونه ما هجوم آوردن، فقط اسباب و اثاثیه ما نبود که به هم ریختن، همه اون زندگی رو داغون کردن.

سیما: ما می‌تونیم همه چیزو از نو بسازیم. اگه تو بیای همه چیزو از نو شروع می‌کنیم.

وحید: تو خیال می‌کنی ممکنه؟ خیال می‌کنی می‌شه دومرتبه اون زندگی رو از سر گرفت؟

سیما: چرا نشه؟ این قسمت ماس؛ سرنوشت ماس. ما جز اون زندگی‌ئی نداریم.

وحید: خیال می‌کنی من می‌تونم پیام و اون رشته بریده رو گره بزنم، و وانمود کنم که اتفاقی نیفتاده؟ تو خیال می‌کنی می‌تونم فراموش کنم، نادیده بگیرم، که اونها با من چه کار کردن؟

سیما: (متوجه می‌شود که چه گونه سراسر وجود او از بغض و کینه به لرزه درآمده است. با احتیاط.) اونها با تو چکار کردن؟... اونها با تو چکار کردن، وحید؟

اما وحید بیش از آن گرفتار اندیشه‌های خویش است که به او پاسخ دهد.

سیما: وحید، خودتو آزار نده. خودتو گرفتار نکن. اونها با تو که طرف نیستن، روی تو که نظر خاصی نداشتن. این روش اونهاست. با همه همین کارو می‌کنن.

وحید: تقصیر از خودم بود. خودم اشتباه کردم. خودم به‌اشون فرصت دادم. نادیده‌شون گرفتم. فراموششون کردم. دنبال یه پناهگاه امن و آرام تو لاک خودم خزیدم. مثل کبک سرمو تو برف فرو کردم، تا این که اونها، مثل قرقی رو سرم فرو اومدن. و من، وحشت‌زده و بی‌دفاع زیر دست و پاشون افتادم... آره، تقصیر خودم بود. خودم به‌اشون فرصت دادم.

سیما: تو چه انتظاری از خودت داری؟ مگه تو چه کار می‌تونستی بکنی؟

وحید: من می‌دونستم که اونها وجود دارن. می‌دیدم که مثل کرکس بالای سرم چرخ می‌زنن. سایه شوم بال‌هاشونو رو سرم احساس می‌کردم. می‌دونستم که تا وقتی اونها وجود دارن از آرامش و امنیت خبری نیس، نه برای من، و نه برای هیچ کس دیگه. می‌دونستم که تا وقتی اونها هستن، کنار کشیدن ممکن نیس، یا باید با اونها باشی، یا علیه اونها. راه میانه‌ئی نیس. قاعده بازی اینه. چاره‌ئی ندارم جز این که

قبولش کنی. من مدت‌ها سعی کردم خودمو کنار بکشم. سعی کردم از زیر این قاعده در برم. نتیجه‌ش اون بود. پس چرا ادامه بدم؟ چرا تکلیف خودمو روشن نکنم و تصمیم آخرو نگیرم؟

سیما: می‌دونی معنی حرفت چیه؟ می‌دونی چی در انتظارت‌ه؟ حساب‌هاتو کرده‌ی؟

وحید: آره، حساب‌هامو کرده‌م، و می‌دونم چی در انتظارمه.

سیما: می‌تونی تاب بیماری؟ آدمی مثل تو، با اون همه آرزوها و انتظارات‌های ارضا نشده؟

وحید: همون آرزوها و انتظارات‌ها دست و پای آدمو می‌بندن. مثل چرک به تن آدم می‌چسبن و دائم آدمو آزار می‌دن. حالا وقتش رسیده که دیگه ولشون کنم. دورشون بریزم و خودمو آزاد کنم. خودمو تصفیه کنم. حالا که این‌ها هم کمک می‌کنن: با تازیان‌هاشون. وقتی آدمو به تخت می‌بندن و به کف پاش می‌زنن، مثل جریان برق از تمام رگ و پی آدم می‌گذره. اگه دست و پاتو گم نکنی، می‌تونی بذاری خونتو تصفیه کنه، و با چرک و خونی که از زخم‌هات می‌ره، بذاری همه اون آرزوها و انتظارات هم شسته بشه و بره. همین آرزوها و انتظارات دست و پای آدمو می‌بندن، باعث می‌شن آدم خودبین و تنگ‌نظر و ترسو بشه. و همون بلایی سرش بیاد که سر من اومد.

سیما: دنیا تغییر می‌کنه و پیش می‌ره. بذار ازش چیز یاد بگیریم. بذار از بلاهائی که به سرمون می‌آد یه چیزی یاد بگیریم، بذار راه خودمونو پیدا کنیم، رسوب آرزوها و انتظارات‌هامونو پاک کنیم و راه بیفتیم.

سیما: ولی آخرش چی؟ از کجا می‌دونی که این راه سرانجامی داره؟

وحید: اگه سرانجامی برای ما باشه تو همین راهه؛ این راه سرانجامش در خودشه؛ در همین که انتخابش کنی، از اونچه که به‌اش چسبیده بودی دل بکنی و راه بیفتی.

سیما مدتی ساکت می‌ماند و فکر می‌کند.

سیما: پس من تو این هفت ماه بیخود منتظر بودم، بیخود به در و دیوار چنگ می‌زدم تا خودمو به تو برسونم و حفظت کنم. تو بارتو بسته‌ی و راهتو انتخاب کرده‌ی. یعنی همه چیز تموم شد و رفت؟ پس زندگی ما چی می‌شه؟

وحید: ما زندگی‌ئی نداشتیم. اون یه سراب بود. یه سراب ساختگی تو یه بیابون جهنمی. من از اینجا که به‌اش نگاه می‌کنم اثری ازش نمی‌بینم. اون یه سراب بود، سیما.

سیما: ولی ما یه قراری با هم گذاشتیم، برای تموم عمر.

وحید: فراموشش کن. قرار ما پایه و اساسی نداشت. نمی‌تونست دوام بیاره، و دیدی که نیاورد.

سیما: تو هیچ فکر منو کرده‌ی؟ تکلیف من چی می‌شه؟

وحید: تکلیف تو؟... من چی می‌تونم به‌ات بگم؟ یه وقت بود که حاضر بودم، می‌خواستم همه زندگی‌مو وقف تو بکنم. ولی حالا، چکار می‌تونم بکنم؟ می‌بینی که من اینجا گرفتارم. کاری دارم که باید انجام بدم. سیما، من فقط یه چیزی می‌تونم به‌ات بگم: خودتو معطل من نکن. منتظر من نشو، سیما. من همینو ازت می‌خوام. و این آخرین چیزیه که ازت می‌خوام. خودتو معطل من نکن. این جور خیال من هم راحت‌تره... خیلی سخته از دست دادن تو، رفتنت، خیلی سخته، مثل یه خنجر، مثل یه خنجر نازک و بلند که دائم، دائم

تو قلب آدم فرو می‌ره... ولی راهش همینه، سیما. معطل من نشو. تو جوونی. - زندگی تو وجودت می‌جوشه و فواره می‌زنه. و آینده، تموم آینده در انتظارت. هر راهی دلت می‌خواد انتخاب کن. ولی فرصتو از دست نده. با تموم وجودت زندگی کن. هر جور که دلت می‌خواد. این نصیحتو از من که فرصتو از دست دادم بشنو. عمر آدم کوتاهه. عمر آدم بی‌رحمانه کوتاهه. قدرشو بدون. قدر هر لحظه‌شو بدون. یک لحظه‌شو هم از دست نده. به جای من هم زندگی کن، سیما. من اینو از تو می‌خوام: به جای من هم زندگی کن. تو آزادی، آزاد و جوون. دستتو دراز کن، چنگ بزن و سهمتو بگیر: نذار فرصت از دستت بره. پیش از اون که به حسابت برسن، حسابتو با زندگی صاف کن.

سیما: ولی تو این دنیای بی در و پیکر من چه کار می‌تونم بکنم.

وحید: من نمی‌دونم، سیما. نمی‌تونم بهات بگم چکار بکن. من فقط می‌تونم بهات بگم طوری زندگی کن که وقتی فرصتت تموم می‌شه، پشیمون نباشی. افسوس کارهای نکرده رو نخوری. از من عبرت بگیر، سیما. من نتونستم اونجور که دلم می‌خواست زندگی کنم. جرأت و جریزه‌شو نداشتم.

سیما: ولی بدون تو....

وحید: آره بدون من. تو باید از دست دادن و صرفنظر کردن رو یاد بگیری دنیا بزرگه، و پر از فرصت و حادثه، و پر از آدم. آدم‌هایی که تو تاریکی در جستجوی همدیگه. برو پیداشون کن باهاشون زندگی کن. باهاشون بجوش. غم و شادیتو باهاشون تقسیم کن. اونها قلب شکسته‌تو گرم می‌کنن. من دلم می‌خواد تو شاد زندگی کنی، شاد و سرشار. با من یا بدون من. دلم می‌خواد تو کامتو از زندگی بگیری.

سیما: من زن توام. من قرار گذاشتم که با تو زندگی کنم.

وحید: تو با همه اون آدم‌هایی قرار گذاشتی که قلبشون با قلب من می‌تپه؛ همه اون آدم‌هایی که نگاهشونو به جایی دوخته‌ن که من دوختم. اونها وجود دارن، سیما. حالا تاریکی همه جا رو گرفته؛ و ما از تو پیله خودمون اونها رو نمی‌بینیم. ولی اونها اونجان، هزاران هزار، و میلیون‌ها. و بالاخره یه روز دست‌هاشونو به هم می‌رسونن، تاریکی رو می‌شکافن. اون روز من هم اونجا حاضرم؛ اون روز پای قراری که با تو گذاشتم حاضرم؛ چه وجود داشته باشم، و چه وجود نداشته باشم.

وحید که اینک متوجه ضعف و لرزش پاهایش می‌شود و دیگر نمی‌تواند سر پا باشد، به آرامی عقب می‌رود و روی صندلی می‌نشیند. گروهان در انتهای راست صحنه ظاهر می‌شود.

وحید: ما حرف‌هامونو زدیم؛ اونچه لازم بود به هم گفتیم، حالا دیگه برو. برو و حرفی نزن. و دنبال زندگییت غصه به دلت راه نده. غصه قلب آدمو سیاه می‌کنه. شاد باش. شاد و سرشار زندگی کن...

گروهان یک قدم جلو می‌آید. سیما برمی‌گردد و نگاهی به او می‌اندازد.

وحید: خداحافظ سیما.

سیما: خداحافظ، وحید.

سیما لحظه‌ئی طولانی بر جای می‌ماند و با نگاهی سوزان او را می‌نگرد. پس حرکت می‌کند و به سوی گروهان به راه می‌افتد.

وحید: سیما... قول بده. قول بده که اونچه گفتم فراموش نکنی؟ قول می‌دی؟

سیما: آره، وحید. قول می‌دم.

وحید پاسخ او را می‌شنود؛ با رضایت سر تکان می‌دهد و زیر لب «خداحافظ» می‌گوید. سیما برمی‌گردد به سوی انتهای سمت راست صحنه می‌رود و خارج می‌شود. گروه‌بان هم به دنبالش خارج می‌شود. وحید زمانی دراز بر جای می‌ماند.

صحنه ۲

صحنه خالی‌ست. گروه‌بان - که اینک هیکلی به‌هم زده و شکمش اندکی جلو آمده و یک هشت دیگر به دو هشت قبلی‌اش اضافه شده - از سمت راست وارد می‌شود. به سوی میله‌ها می‌رود و صدا می‌زند.

گروه‌بان: بیارینش.

دو سرباز مسلح که سیما را در میان گرفته‌اند از سمت چپ وارد می‌شوند. سیما لباس زندانیان به تن دارد و چشمانش را با چشم‌بند بسته‌اند. یکی از سربازها او را به درون قفس هدایت می‌کند...

گروه‌بان: باز کن.

سیما چشم‌بندش را باز می‌کند؛ کنج‌کاو و جستجوکنان به دور و بر خود می‌نگرد؛ بعد چشم‌بند را لوله می‌کند و در جیب می‌گذارد.

گروه‌بان: چرا نمی‌نشینی؟

سیما در حالی که روسری و لباس‌هایش را صاف می‌کند، می‌نشیند.

گروه‌بان: بار اوله که ملاقات می‌کنی؟ (سیما با سر جواب مثبت می‌دهد.) چند وقته گرفته‌نت؟

سیما: یه سالی می‌شه.

گروه‌بان: یه سال؟... حالا کی اومده ملاقاتت؟

سیما: به‌ام نگفتن.

گروه‌بان: شاید شوهرت باشه. حالا دیگه حتماً حبسش تموم شده... من یادمه که تو اومده بودی ملاقات اون. چند سال پیش بود؟ پنج سال می‌شه؟

سیما: تقریباً.

گروه‌بان: بعد از این که دادگاه دومشو رفت، فرستادنش شهرستون. تا آخر حبسش همونجا موند؟

سیما: نمی‌دونم. خبر ندارم.

گروه‌بان: تو هیچ نرفتی ملاقاتش؟

سیما: نه.

گروهبان: نه؟ چرا؟ (سیما پاسخ نمی‌دهد.) اونوقت‌ها که اونو تازه گرفته بودن، هر روز می‌اومدی در زندون. همه نگهبانا رو زله کرده بودی؛ چه‌طور شده دیگه نرفتی به‌بینیش؟
سیما: خوب، نشد دیگه.

گروهبان: خوب بلدی حرف نزدی. به بازجوت هم همین‌طور جواب می‌دادی؟
سیما تنها نگاهی به او می‌اندازد و ساکت می‌ماند.

گروهبان: هیچ به فکر شوهرت بوده‌ی؟ هیچ به فکر اون بوده‌ی که به انتظار چی، بدلخوشی چی داره حبس می‌کشه؟

سیما: اینجا اطاق ملاقاته یا بازجویی؟

گروهبان: شماها چه جور آدم‌هائی هستین؟ خمیره‌تون از چیه؟ از چی ساخته‌نتون، نه، من فقط می‌خوام بدونم. شماها چه جور آدم‌هائی هستین؟ مگه شما قلبتونو از سنگ ساخته‌ن؟ مگه زن و شوهری سرتون نمی‌شه؟

سیما بار دیگر او را نگاه می‌کند، اما باز هم حرفی نمی‌زند.

گروهبان: پنج سال. شوهرت پنج سال حبس کشیده؛ پنج سال شب و روزشو شمرده، انتظار کشیده. تا بیدار بیرون: آزاد بشه، بره سر خونه زندگیش. بره پیش زنش. بره یه سر راحت زمین بذاره. اونوقت می‌آد چی می‌بینی؟ که تازه اول کاره، که باید پنج سال دیگه انتظار بکشه. خوب، تو چی می‌خوای به‌اش بگی؟ چه جوابی داری به‌اش بدی؟

سیما: من ده سال محکوم شده‌م، نه پنج سال.

گروهبان: (لحظه‌ای بهت‌زده ساکت می‌ماند.) به خدا حقتونه. حقتونه که این بلاها سرتون بیاد. شماها لعنت شده‌این. خدا لعنتتون کرده. حقتونه که همین‌جا بمونین و بپوسین. حیفه که آدم دلش براتون بسوزه. شماها قلب ندارین؛ عاطفه سرتون نمی‌شه.

سیما: تو چه‌طور سرکار؟ تو قلب داری؟

گروهبان، که از این سؤال جا خورده و از پاسخ عاجز است، به سربازها رو می‌آورد.

گروهبان: آهای پسر، خوابت نبره. حالا ملاقاتی رو می‌آرن. خوب چشم و گوشتونو باز کنین. یک کلمه هم نباید حرف اضافی بزنین. فقط احوالپرسی...

برمی‌گردد و از سمت راست خارج می‌شود. سیما خود را جمع و جور می‌کند و منتظر می‌ماند. از سمت راست وحید وارد می‌شود. لباسی معمولی بتن دارد؛ موی سر و سیلش درآمده. به‌آرامی به سوی میله‌ها می‌رود. سیما نیز از جا برمی‌خیزد و بدیواره قفس نزدیک می‌شود. در برابر هم می‌ایستند و مدت‌ها ساکت و آرام یکدیگر را تماشا می‌کنند.

وحید: چه اندازه‌ته! من تا آخرش هم نتونستم یه دست لباس اندازه خودم گیر بیارم.

سیما: به‌ام می‌آد؟

وحید: آره، خیلی بهات می‌آد. انگار برای تو بریده‌نش.

سیما: خودم اندازه‌ش کردم.

وحید: تو همیشه دختر باسلیقه‌ئی بودی.

سیما: کی آزاد شدی؟

وحید: یه ماه پیش. چند بار برای ملاقاتت اومدم. هر بار یه بهانه‌ئی می‌آوردن ملاقات نمی‌دادن. عوضش یه بازجوئی مفصل ازم می‌کردن. فکر کردم زیاد پاپی‌اشون نشم بهتره.

سیما: چه قدر اضافی نگهت داشتن؟

وحید: یه سال. اگه به موقع آزادم می‌کردن، شاید می‌تونستم به‌بینمت.

سیما: فکر نمی‌کنم. من «گرفتار» بودم، چند سالی بود که خونه نمی‌رفتم.

وحید: می‌دونم. در جریان کارهات بودم.

سیما: پس وضعتون خوب بوده. روزنامه و رادیو و «خبر» به‌اتون می‌رسیده.

وحید: همچه تعریفی هم نداشت، ولی یه جوری سر می‌کردیم. تو وضعت چه‌طوره؟ از دادگاه دوم چه خبر؟

سیما: همین روزها باید برم.

وحید: تأیید می‌شه؟

سیما: اگه بیش‌تر نشه.

وحید: ده سال؟

سیما: خیلی عصبانی‌ین. کفرشون دراومده، می‌خوان کارو یه سره کنن.

وحید: چه ماده‌ئی برات گرفتن؟

سیما: عضویت در دسته‌ اشرار.

وحید: «شرارتی» هم کرده بودی؟

سیما: اون‌ها این‌جوری می‌گفتن، ولی نتونستن ثابت کنن. وگرنه باید «بهشت زهرا» می‌آومدی ملاقاتم...

یکی از سربازها: خانم، شنیدین که سرگروه‌بان چی گفت.

وحید: به سرباز نگاه می‌کند.

سیما: گفتن فقط باید احوال‌پرسی کنیم.

وحید: خوب، چه بهتر. پس احوال‌پرسی کنیم. حالت چه‌طوره؟

سیما: خیلی خوبه، عالی‌یه. مگه «داداش‌هامو» ندیده‌ی؟ اون‌ها حتماً از حالم برات گفتن.

وحید: آره، دیده‌مشون. اونها هم حالشون خوب. به‌ات سالم می‌رسوندن. ولی نگرانت بودن.

سیما: نگرانم بودن؟ چرا؟ من که حالم خیلی خوبه.

وحید: خودشون این‌جوری می‌گفتن. ولی من فهمیدم دردشون چیه. اونها برای بابات دلتنگی می‌کنن. از وقتی رفته خارج خبری ازش ندارن. هرچه هم دنبال عکس‌ها و یادگاری‌هاش گشتن پیداشون نکردن. می‌گن هم‌هش پیش تو بوده. نمی‌دونن چکارشون کرده‌ی.

سیما: من همه شونو از بین بردم. چون می‌دونستم که نگهداشتنشون دیگه فایده‌ئی نداره، و ممکنه اونها رو هم به یاد «بابا» بندازه و ناراحت‌شون کنه. این بود که همه رو از بین بردم.

وحید: تو از بابات خبر داری؟ برای تو نامه داده؟

سیما: بابام؟ وقتی اونو بردنش خارج، من می‌دونستم که دیگه برنمی‌گرده. همون وقت که رفت من ازش قطع امید کردم.

وحید: عملش خیلی سخت بود؟

سیما: آره. «دکترها» خیلی روش کار کردن. یعنی هر کاری خواستن باهاش کردن. اون خیلی مقاومت کرد...

ساکت می‌شوند و با دریافت آن‌چه گذشته به هم نگاه می‌کنند.

سیما: به‌اشون بگو مواظب خودشون باشن. این روزها اگه کسی سروکارش با «دکترها» بیفته، دیگه خلاصی نداره.

یکی از سربازها: شماها راجع به چی دارین حرف می‌زنین؟ چرا احوالپرسی تونو نمی‌کنین؟

وحید: راست می‌گه. چرا از حال و احوال خودت نمی‌گی؟

سیما: من حالم خوبه. راستش بیرون دیگه داشتم از پا می‌افتادم. حالا دارم یه استراحت حسابی می‌کنم. نگرانیم فقط داداش‌هامن، می‌دونی، من براشون مثل یه مادر بودم. و حالا که تنها موندن براشون ناراحتم.

وحید: ناراحت نباش. اونها اون‌قدرها هم بی‌دست و پا نیستن. بزرگه نامزد کرده کوچیکه هم چند تا رفیق داره که همیشه با اونهاست. آدم همیشه می‌تونه یه عده رو دور خودش جمع کنه.

سیما: تو مرتب می‌ری به‌بینیشون؟

وحید: من قراره با اونها زندگی کنم.

سیما: راست می‌گی؟ من همیشه نگران این بودم که تو می‌تونی با خانواده من سرکنی یا نه.

وحید: فعلاً که با هم خوب کنار می‌آئیم.

سیما: وضع رو چه‌طور می‌بینی. وحید؟ فکر می‌کنی بتونین همه خانواده رو دور هم جمع کنین؟

وحید: ما هر کاری از دستمون بربیاد می‌کنیم. زیاد هم انتظاری نداریم.

سیما: تو امیدواری؟ فکر می‌کنی خوشبخت بشی؟

وحید: امیدوار! خوشبخت! حالا وقت فکر کردن به این چیزها نیست. ما فرصتی برای فکر کردن به این چیزها نداریم. تو می‌دونی که خانواده ما مشکلاتش کم نیست. راه ما راه دراز و دشواریه و پر از پیچ و خم. و من امیدوار نیستم که با گذشتن از اولین پیچ به خوشبختی برسیم. نه، من همچو امیدی ندارم. اصلاً همچو امیدی رو لازم ندارم. خوشبختی ما در انتهای این راه نیس؛ در همینه که این راهو انتخاب کنیم و ادامه بدیم. و چشمداشتی هم نداشته باشیم. وظیفه ما همینه، و خوشبختی هر کس در اینه که وظیفه‌شو انجام بده.

یکی از سربازها: (به سرباز دیگر) برو سرگروه‌بانو صدا بزن اینها خیال ندارن با هم احوالپرسی کنن. گروه‌بان وارد می‌شود.

گروه‌بان: دیگه وقتی برای احوالپرسی نیس. هرچه به‌هم گزارش دادین بسه. وقتتون تمومه. (به وحید) بفرماین.

وحید نگاهی به گروه‌بان می‌اندازد و به سوی سیما برمی‌گردد.

سیما: دیگه نیا. ملاقات اینجا خیلی دردرس داره. به زحمتش نمی‌ارزه.

وحید: من اینجا نمی‌مونم. همین روزها باید برم سفر.

سیما: مواظب خودت باش، مواظب همه چیز باش.

گروه‌بان: وقت تنگه آقا؛ دیگه کشش ندین.

وحید: خداحافظ، سیما.

سیما: خداحافظ، وحید.

وحید چند قدم از میله‌ها دور می‌شود. بعد برمی‌گردد و به سوی نگهبان که در انتهای صحنه ایستاده به راه می‌افتد.

سیما: وحید... (وحید می‌ایستد و به سوی او برمی‌گردد.) یادته آخرین بار که همدیگه رو دیدیم؟ تو یه قولی از من گرفتی. همینجا بود، یادته؟... من فراموشش نکردم، وحید، من به قولی که بتو دادم عمل کردم.

وحید مدتی بر جای ماند و او را نگاه می‌کند، اما چیزی نمی‌گوید. گروه‌بان یک قدم به طرفش می‌رود. وحید متوجه او می‌شود؛ به آرامی برمی‌گردد؛ به سوی انتهای صحنه می‌رود و خارج می‌شود. گروه‌بان با اشاره‌ئی سیما را به سربازها و او می‌گذارد و به دنبال وحید می‌رود. یکی از سربازها در قفس را باز می‌کند، سیما چشم‌بند را از جیبش درمی‌آورد و به چشم می‌بندد، و با هدایت سربازها از قفس بیرون می‌آید و از صحنه خارج می‌شود.

برگرفته از شماره اول کتاب جمعه

@adabyate_digar